شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

زندگی هر کدام از شـــهدا را که مطالعه می‌کنم، ذهنم پر می‌شـــود از سؤال. سؤالاتی که گاه بی‌پاسخ می‌ماند و گاه پس از ساعت‌ها تفکر به جواب آن می‌رسم. فکر به این مسئله که چطور می‌شود انسانی به این حد از وارستگی برسد که خود را فدا کند؟ چطور می‌شود پدری از چهار فرزند کوچک و همسر جوانش بگذرد؟ یک مرد که آن‌قدر رقیق‌القلب است که حتی در مدت زمان چند ساعته دلتنگ خانواده می‌شود. شاید در لفظ بتوان به راحتی گفت که حتما ایمان قوی‌ای داشته؛ اما آیا می‌توانیم این حد از ایمان را درک کنیم؟ آیا در میدان عمل می‌توانیم چنین باشـــیم؟ می‌توانیم از بهترین شرایط خانوادگی و اقتصادی، دل کنده و حتی جانمان را فدای آسایش و آرامش همنوعانمان کنیم؟!

آری این‌جاست که اهمیت و ارزش کار شهدا خود را نشان می‌دهد. این‌جاست که می‌فهمیم امثال شهید غلامعلی اسماعیلی چه کار بزرگی کردند و چه حق بزرگی بر گردن ما دارند. آنها نه تنها با رشـــادت و شهامت، از زندگی خود گذشتند؛ بلکه معلمانی شدند برای انسان‌های در راه مانده....

پس برماست که با مطالعه زندگی نامه و سیره این عزیزان والامقام، و به تاسی از آنها، راه سعادت را بیابیم...

سیدمحمد مشکوة الممالک

یادبود شهید غلامعلی اسماعیلی

وقتی عشق به امام عصر (عج) به شهادت منجر می‌شود

لطفا خودتان را معرفی کنید.

رضا اســماعیلی هســتم فرزند شــهید غلامعلی اسماعیلی. پدرم متولد ۱۳۲۵ بود، در سال ۴۹ ازدواج کرد و صاحب چهار فرزند شد که کوچک‌ترین آنها در سال ۶۰ به دنیا آمد. من متولد سال ۵۱ هستم و ۱۴ساله بودم که پدرم به شهادت رسید.

پدربزرگــم که افتاده بــود و از ناحیه لگن دچار شکســتگی شــده بود، از سال ۵۶ تا ســال ۶۳ که به رحمــت خدا رفت، با ما زندگی می‌کرد. پدر و مادرم از ایشان مراقبت می‌کردند. پدر جثه ریزی داشت، شاید وزنش به پنجاه کیلو هم نمی‌رســید، اما با همان جثه ریز پدرش را کول می‌کرد و برای مداوا به بیمارســتان می‌برد. مادر هم در مراقبت از پدربزرگ با پدر همراهی می‌کرد. شــاید رسیدن پدرم به مقام شهادت به دلیل نیکی فراوانش به پدر مادرش بود. ما یک خانه کوچک ۵۷ متری داشــتیم که شامل دو اتاق ۱۲ و ۹ متری و یــک حیاط ۱۵ متری بود. پدر و مادرم به همراه چهار فرزند در اتاق ۱۲ متری زندگی می‌کردند و پدربزرگم به تنهایی در اتاق ۹ متری زندگی می‌کرد.

شغل شهید چه بود؟

پدر قبل از انقلاب کارگر نصب شیشه‌های نشکن بود. شیشه‌های نشکن ساختمان پلاسکو و پاساژ کویتی‌ها را پدرم نصب کرده بود. بعدها هم با شــرایطی توانست در بــازار کویتی‌ها یک مغازه کوچک ۱.۵ متری بگیرد. بعــد از انقلاب هم به دلیل عرق انقلابی، از مغازه‌ای که می‌توانست بازار خوبی داشته باشد گذشت. در نهایت به علت علاقه به فعالیت‌های مذهبی وارد سازمان تبلیغات شد و در سال ۶۰ به استخدام این سازمان درآمد.

از اخلاق و خصوصیات شهید بگویید.

پدرم خیلی خانواده دوســت بــود. در آن دوران زندگی ســختی‌های خودش را داشت؛ گاز نبود و یک گاز ســیلندری را باید برای یک هفته نگه‌می‌داشتیم، دســتمزدها کم بود و پدر چقدر ســختی می‌کشید تا ما را به خواسته‌هایمان برساند، از این نظر واقعا انسان بی‌نظری بود.حساسیت ایشان نسبت به کسب مال حلال به گونه‌ای بود که از این مسئله پرهیز داشت که چیزی بفروشد که با اعتقاداتش تضاد داشته باشد یا به قیمت این‌که یکی از ارزش‌هایش از بین برود، کسب منفعتی داشته باشد. پدرم به راحتی می‌توانست یک زندگی با درجات بالاتر اقتصادی داشته باشد؛ ولی به دلیل باورها و عقاید مذهبی که داشت، آن را انتخاب نکرد.. او کسی بود که ابتدا از مالش گذشت و بعد هم حاضر شد جانش را در راه اعتقاداتش بدهد.

تربیت پدر و مادر ایشان چگونه بود که باعث شد پدرتان به سمت جبهه برود؟

پدرم آدم خاصی در منطقه فلاح بود. منطقه ابوذر و فلاح حدود چهارهزار شهید دارد و شاید از ۴، ۵ استان، شهدای بیشتری داشته باشد. هر کوچه دو یا سه شهید دارد و بیشترین شهدای تهران در این منطقه هستند. در این میان، پدر مسئولیت بسیج مسجد ابوذر را داشت، روزی که مقام معظم رهبری در آن‌جا مجروح شــدند، پدرم مسئول بسیج همان برنامه بود. او تمام برنامه‌های شهدای آن منطقه، از صفر تا صد را انجام می‌داد. مادر می‌گوید یک‌بار به مسجد رفتم و دیدم در حال کاشت گل داخل گلدان است، گفتم از این گلدان‌ها برای خانه خودمان نمی‌آوری؟ گفت ان‌شاءالله وقتی شهید شدم برای شــما هم می‌آورند! پدر خیلی به امام زمان(عج) علاقه داشــت، مراسم نیمه شــعبان را بسیار گرامی می‌داشــت. او در سال ۶۵، در سن ۴۰ سالگی، درست در نیمه شــعبان به شهادت رسید، و من فکر می‌کنم انسان باید ویژگی خاصی داشته باشد تا در چنین روزی به شهادت برسد.

زمانی که پدرتان به جبهه می‌رفت مادرتان مخالفتی نداشت؟

با وجــود چهار فرزنــد، به مادرم خیلی ســخت می‌گذشــت، ولی هرگز اعتــراض نمی‌کرد. همه اینها به خاطر اعتقاداتش بود. مادرم بانوی بســیار معتقد و محجبه‌ای بود. یکی از دلایلی که پدرم، ندیده خواسته بود با او ازدواج کند، این بود که دختر پوشیه‌زن محله بود. پدرم نیز، در شــرایطی که در آن منطقه افرادی با گرایش‌های مختلف زندگی می‌کردند، به پاکی معروف بود. مادرم می‌گوید خانواده ایشان به پاک بودن معروف بودند و هیچ‌گونه خلافی نداشــتند. پدرم فعالیت‌های انقلابی هم شرکت داشت. یک‌بار به جرم پخش اعلامیه در بهشت زهرا دستگیر شد.

حال و هوای پدر در روزهای آخر چطور بود؟

اسفند ۶۴ که پدرم از عملیات والفجر ۸ برگشت، ســرکوچه حجله یکی از دوستانش را دید و منقلب شــد. به ما که گفتند پدرم آمده، ما برای دیدن پدر به ســر کوچه رفتیم؛ ما خوشحال بودیم و پدر را در آغــوش می‌گرفتیم؛ اما او ناراحت بود وگریه می‌کرد. می‌گفت: حس من مانند نوزادی است که تازه به دنیا آمده، همه از به دنیا آمدنش خوشحال هستند؛ ولی خودش گریان اســت. او کلا بریده بود. طبق تعریف رزمنــدگان، آن زمان حال و هوای جبهه به گونه‌ای بود که همه از تعلقات رها می‌شدند؛ شهادت و دفاع از کشور، این‌ها را از تعلقات فارغ می‌کرد. خانواده‌هایی داشتیم که چهار یا پنج شهید داده بودند و خودشان مشوق رزمنده‌ها بودند.

پدر در کدام عملیات‌ها شرکت داشت؟

در والفجــر مقدماتی در منطقه غــرب و در چند عملیات دیگر هم بود تا اینکه در فاو به شهادت رسید. پــدرم حدود چهــار یا پنج بار به جبهــه رفت. قبل از شهادتش، در عملیات والفجر ۸ که در اسفند سال ۶۴ انجام شــد و ما توانستیم فاو را بگیریم، حضور داشت. عید بــرای مرخصی آمد و مجدد ۲۰ فروردین ســال ۶۵ به عنوان بســیج ادارات بــه جبهه رفت و در تاریخ اول اردیبهشــت سال ۶۵ به شــهادت رسید.در لشکر محمدرسول‌الله (ص) در گردان عاشورا آرپی‌جی‌زن بود، گردان عاشورا خط شکن لشکر محمدرسول‌الله بود و اکثر رزمنــدگان این گردان از بچه‌های فلاح بودند. فرمانده گردان هم ناصر صفرخانی بود که شهید شد.

از نحوه شهادت پدر خبر دارید؟

چندســال پیش همرزمان پدر را پیدا کردم و در منزلمــان برنامه‌ای ترتیــب داده و از گفته آنها درباره جزئیات شهادت پدرم فیلم گرفتم. یکی از همرزمان پدر می‌گفت: روز قبل از اعزاممان یکی از بچه‌های محل را جلوی مجلس ترور کرده بودند، شهید اسماعیلی همان شــب رفته بود جلوی در خانه شهید و داشت پلاکارد می‌زد و برنامه‌ها را تنظیم می‌کرد. گفتم برو استراحت کن، فردا اعزام داریم! او گفت نه این کار واجب‌تر است.

در نهایت فردای آن روز از پادگان ابوذر به دوکوهه اعزام شدیم. به پیشنهاد شــهید اسماعیلی به گردان علی اصغر صفرخانی ملحق شدیم و در عملیات شرکت کردیــم. در منطقه فاو زمین نرم بود، وقتی یک گلوله خمپاره به آن می‌خورد، به عمق چند متر گود می‌شد و ما از آن گودال به عنوان ســنگر استفاده می‌کردیم. نزدیک طلوع آفتاب به سمت عقب برگشتیم، همین که به خورعبدالله رسیدیم، شهید اسماعیلی گفت بعثی‌ها متوجه شده‌اند که ما به عقب برگشتیم، ممکن است با کلکی ما را محاصره کنند، باید برویم جلو. او جلو رفت و در یکی از این گودال‌ها، ســنگر گرفت که با اصابت خمپاره‌ای دیگر به شهادت رسید. در همان سنگر، آقایی به نام ابراهیمی هم حضور داشت که هفت فرزند داشت؛ لذا در اثر اصابت خمپاره به ســنگر، هر دو این عزیزان شهید، و همزمان یازده نفر یتیم شدند.

الگوی شهید چه کسی بود؟

امــام. این‌ها در امام ذوب شــده بودند و به نوعی مرید امام بودند. پدر آن‌قدر به امام علاقه داشــت که تاب بی‌احترامی به او را نداشت.

چگونه از شهادت پدر باخبر شدید؟

در آن زمان نیمه شــعبان برای آذین کوچه، همه اهل محــل، گلدان‌های موجود در خانــه را در کوچه می‌گذاشــتند. به ما گفتند شــما هم گلدان‌هایتان را می‌دهیــد؟ من هم با آن‌که مادرم در خانه نبود، گفتم بیاییــد کمک کنید گلدان‌ها را ببریم و کوچه را آذین کنیم. در همان زمان یکی از همسایه‌ها من را به کناری برد و خبر شهادت پدرم را داد. ابتدا گفت بیا برای تولد امام زمان کمک کنیم، پدرت هم خیلی به این کار علاقه داشت. با خودم گفتم می‌دانم، این حرف جدیدی نیست. آن شخص ادامه داد چقدر برای ایشان خوب است که در این روز مجروح شدند. بعد هم کم کم گفت که پدرت شهید شده است. خیلی ناراحت‌کننده بود. در آن زمان برادر کوچکم حدودا چهارساله بود. به من گفتند برویم مســجد ابوذر حاج آقا مطلبی. آقای مطلبی پیش نماز مسجد و یک زمانی جزو هفده نفر اصلی جامعه روحانیت مبارز بود. گفتند حاج آقا می‌خواهد با شما صحبت کند. ایشان پدرم را می‌شناخت. من خیلی ناراحت بودم. از من پرسیدند خواهرش خبر دارد؟ از شدت ناراحتی گفتم شــما را به خدا، به عمه‌ام چیزی نگویید، خیلی برایش ســنگین است.از طرفی، همســایه‌ها مادرم را به بهانه این‌که در مسجد ابوذر بسته‌های عیدی درست کنیم، به مســجد برده و خبر شهادت را به مادرم داده بودند. مادرم در این سال‌ها خیلی سختی کشید؛ در سی و پنج سالگی همسرش را از دست داد و برای اینکه فرزندانش را سامان بدهد، هرگز ازدواج نکرد.

نسبت به پدر احساس غرور دارید یا دلتنگی؟

هنوز هم در سن پنجاه سالگی با داشتن زن و دو بچه وقتی به یاد پدرم می‌افتم، احساساتی می‌شوم. زمانی که دلتنگ می‌شوم به بهشت‌زهرا می‌روم. چیزی که من را آرام کرد، این بود مغازه پدر را فروختیم و با بخشی از پول آن، در یکی از روستاهای استان خراسان جنوبی به نام گسک، یک مدرسه ساختیم. با ساخت آن مدرسه در خیریه مهر گیتی که کارش مدرسه‌سازی است، عضویت پیدا کردم و در حال حاضر در هیئت‌مدیره هستم. ما حدودا ششصد مدرسه ساختیم. از هر قشر با هر نوع توانمندی در خیریه فعال هســتند. چندوقت پیش مادر شهیدی آمده بود و می‌گفت من سال‌های سال، حقوق فرزندم را در حسابش نگه‌داشــتم و الان حدود شصت تا هفتاد میلیون تومان شــده و می‌خواهم با آن، مدرسه بسازم. می‌دانستیم که این مقدار پول برای ســاخت مدرسه بسیار کم است؛ لذا از خیرین موسسه هم کمک گرفتیم. در جریان سیلی که در لرستان آمده بود، یک مدرسه کامل از بین رفته بود، ما مدرسه را دوباره ساختیم و نام شهید را بر آن نهادیم. جالب اینکه وقتی ما به خانه مادر شهید رفتیم، دیدیم او در یک آپارتمان ۴۵ متری زندگی می‌کند. او حاضر نشده بود با این پول خانه‌اش را کمی بزرگ‌تر کند و خواسته بود صرف ساخت مدرسه شود. ما در خیریه تاجر و بازرگان و مقیم خارج از کشور هم داشته ایم؛ اما اینها با این بضاعت کم برای ما خیلی خاص هستند.

احساس غرور هم دارید؟

بله، هرجا که باشم با افتخار می‌گویم فرزند شهید هســتم. من پسر بزرگ خانواده بودم و در هر مراسمی من را برای سخنرانی می‌بردند، من هم با همان بضاعت خودم صحبت می‌کردم. جمله‌ای در ذهن دارم که آن زمان همواره بیان می‌کردم و هنوز هم دوستش دارم و تکرارش می‌کنم: «گرچه ما یک پدری از دست دادیم؛ ولی یک شهید به‌دست آورده‌ایم».

اگر پدرتان الان از در بیاید چه می‌گویید؟

قطعا او را در آغوش می‌گیرم. هرگز نمی‌گویم که چرا رفتی. اگر من هم جای او بودم، همین کار را می‌کردم؛ چنانچه خودم هم تصمیم داشتم به جبهه بروم. در سال ۶۷ داوطلب شدم. اواخر جنگ بود و جبهه هم احتیاج به نیرو داشــت. امام هم فراخوان داد که جبهه‌ها را پر کنید. اما چون پسر بزرگ بودم، مادر راضی نبود که بروم.

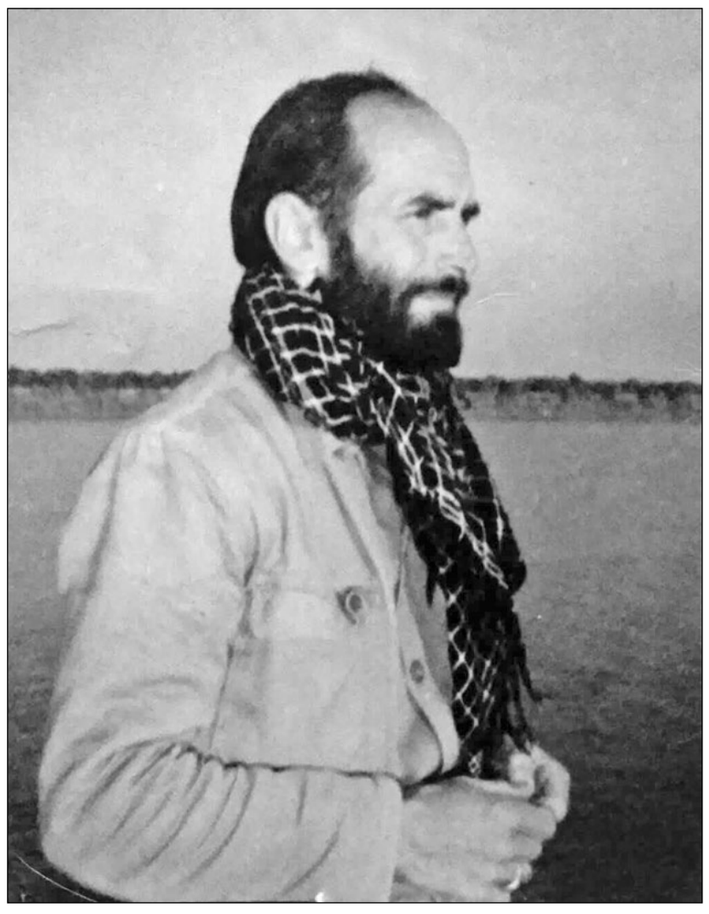

همه ما چهار فرزند همیــن عقیده را داریم. برادر کوچکم در ورزشگاه آزادی کارمند وزارت ورزش است، یکی از خواهرهایم کارمند است و همزمان مادر و خانه‌دار است. یکی از خواهرهایم خانه‌دار است.

شــما به عنوان فرزند شــهید با کسانی که درباره جنگ با داعش در کشور سوریه انتقادهایی داشتند چه پیامی دارید؟

در همه حرکت‌های انقلاب مخالفت‌هایی بوده است، حتــی در زمان جبهه هم حرف‌ها و انتقادهایی بود. به نظر من اگر انســان احساس می‌کند وظیفه شرعی‌ای برعهده دارد، باید به آن عمل کند، نباید منتظر باشیم که به منتقدین پاسخ دهیم، که اگر این طور باشد، قطعا فرصت را از دست می‌دهیم.

چه ویژگی در پدرتان بود که منجر به عاقبت بخیری ایشان شد؟

من مدام به فرزندانم می‌گویم انتخاب شدن شهدا برای شهادت واقعا ظرافت‌های خاصی دارد. بعضی‌ها به واسطه ارتباط قلبی که با خدا دارند انتخاب می‌شوند. در رابطه با پــدرم علت را در نیکی به پدر و مادرش و خدمتی که به خانواده شــهدا کــرد می‌دانم. وقتی در منطقه شهیدی می‌آمد، پدر سر از پا نمی‌شناخت. تمام کارهای مراســم مانند برگزاری برنامه، تشییع شهید، چراغانی کوچه، خدمت به خانواده شهید و... همه کارها را خودش انجام می‌داد و ساعت یک نیمه شب به خانه می‌آمد. این فرد باید خیلی خاص باشد و از نظر خدا هم این فرد ویژگی دارد که باید انتخاب شود.

خاطره‌ای از آخرین دیدارتان با پدر دارید؟

۲۰ فروردین ۶۵ بود که پدر برای آخرین بار به جبهه رفت و ده دوازده روز بعد شهید شد. آنها از مجلس اعزام شــدند و ما هم رفتیم که با پدر خداحافظی کرده و او را بدرقه کنیم. ظهر او را دیدیم که به خانه برگشــتیم. در خانه هم تلفن نداشــتیم. پدر ساعت ۷ بعدازظهر با الکتریکی ســرکوچه تماس گرفت. ما رفتیم و صحبت کردیم. گفت دلم برایتان تنگ شده، من راه آهن هستم، اگر می‌توانید بیایید این‌جا تا شما را ببینم. ما هم رفتیم. پدر غذایش را هم نخورده بود تا برویم و شش نفری با هم بخوریم! شاید می‌خواست با ما وداع کند....

به نظر شــما به نســل جدید چه بگوییم تا فرهنگ شهادت برای نسل امروز پررنگ‌تر شود؟

به هرحال فضای آن زمان انقلابی‌تر بود و مسئولین به مردم نزدیک‌تر بودند. متاســفانه ما مقداری از شهدا فاصله گرفتیم و نمی‌توان این مسئله را نادیده گرفت. اخبــار و آمــار مختلفی که از دزدی‌هــا و اختلاس‌ها می‌شــنویم، ضربه وحشــتناکی به جوانان زده است و خودمان هم درگیر هستیم، دخترم هم از من می‌پرسد. ما هم سعی می‌کنیم اصل قصه را که جان‌فشانی برای وطن و اسلام است، به فرزندانمان بیاموزیم. ولی سکوت درباره این‌که یک نفر به اسم این‌که مسئول جمهوری اسلامی است هرکاری که دوست دارد انجام دهد را نه تنها خودم نمی‌پسندم، بلکه به فرزندم هم یاد می‌دهم که این‌گونه نباشد. ما به عنوان مدافع خون شهیدمان، جزو اولین نفرهای پرسش‌گر هستیم و این‌گونه نیست که این مسائل را نادیده بگیریم.

آخرین نامه شهید غلامعلی اسماعیلی به خانواده

بسم رب الشهدا و الصدیقین

به نام خدا که ســرآغاز همه کارهاست نامه خود را آغــاز می‌کنم و از خدا می‌خواهم که مرا در راه خودش یاری نمایدتا بتوانم خدمتی انجام دهم.

با سلام و درود فراوان به اوصیا و انبیا و اولیا و سید و سالار شهیدان حضرت سیدالشهدا و امام زمان حضرت مهدی و نایب بر حقش امام خمینی بت شکن زمان و با سلام و درود بر تمامی شهدا اسلام از کربلای حسینی تا کربلای ایران که رهبرش هســت خمینی و شهدای انقلاب و شــهدای جنگ تحمیلی و شهدای بی‌مزار و مفقود و شهدای آینده.

با تقدیم ســلام خدمت خانواده عزیز و ارجمندم امیدوارم که حالتان خوب باشد و هیچ کسالت و ناراحتی نداشــته باشید و اگر از احوالات این حقیر جویا باشید ملالی نیست جز دوری شما عزیزان.

همســر عزیزم امیدوارم که مرا ببخشــی و حلالم کنــی چون که این لحظه که دارم برای شــما عزیزان این نامه را می‌نویسم عازم جبهه‌های حق علیه ظلمت می‌باشم و ممکن است که وقت و فرصت پیدا نکنم که برای شماها نامه دیگری بنویسم و تلفن بزنم چون الان با عجله دارم کارهای خودم را انجام می‌دهم. ماشــین هم آماده اســت که ما را ببرد اگر نامه را برایتان خوب ننوشتم به بزرگی خودتان ببخشید.

فری جان ســلام مرا به فرزندانم برسان و از طرف من روی ماه همه آنها را ببوس.

فــری جان امیدوارم که با این کلمات که من برای شما می‌نویســم ناراحت نشوی چون که از یک لحظه دیگر هم بجز خدا کسی خبر ندارد چه بر سر ما می‌آید. به‌خدا فری جان یک مورد که قبلا می‌خواســتم با شما همســر عزیز و مهربان در میان بگذارم و فرصت نشد و من هم فراموش کرده بودم این بود که اگر خدا خواست و من به درجه شهادت رسیدم و اگر قابل بودم و جنازه ام را برای شــماها آمد جسد مرا در قطعه ۲۸ نزدیک مرقد شهید معصومی [باجناق شهید اسماعیلی] دفن‌نمایید چون این خواسته و آرزوی من بوده و هست.

همسرم، مورد دوم این است که وصیتنامه من در داخل دفتر وصیتنامه که در بوفه می‌باشد و حتما طبق وصیت‌هایم عمل‌نمایید خیلی از شماها راضی می‌شوم.

فری جان بارها گفتم و باز هم می‌گویم که ترا خیلی دوستت دارم و از شما می‌خواهم که مرا حلال کنی و از من راضی باشی و از خدا برای من طلب آمرزش بکنی و از خدا بخواه که مرا در این راه ثابت قدم بدارد.

فری جان بعد از من خودت هم پدر بچه‌ها باش و هم مادر بچه‌ها. بچه‌ها را خوب و به‌نحو احسن نگهداری بنما و دیگر سفارشت نمی‌کنم خدا نگهدار خودت و بچه‌ها هم باشد سلام مرا به تمام فامیل و دوستان و آشنایان و همسایگان و خویشان و عزیز خانم و خواهرم و محمد آقا و.... برسان و از طرف من از همه آنها عذرخواهی کن و حلالیت بطلب.

یادی از روحانی شهید مصطفی حجتی

فدایــی انقــلاب

سعید رضایی

در ۲۹ دی سال ۱۳۲۱در خانواده‌ای روحانی در شهرستان جلفا از توابع استان آذربایجان شرقی کودکی دیده به جهان گشود که نامش را مصطفی نهادند؛ پدرش مرحوم شیخ قربانعلی از روحانیون با تقوا و از شخصیت‌های مورد احترام آن دیار بود و او از همان سنین کودکی درس تقوی و عدالت را در محضر این پدر معظم آموخت.

مصطفی پس از اتمام تحصیلات ابتدایی به ســبب عشقی که به اسلام و روحانیت داشت به مدرسه دینی نمازی در شهرستان خوی رفت و سپس در سال ۱۳۳۴ به منظور ادامه تحصیلات دینی و کسب معارف اسلامی به حوزه علمیه قم وارد گردید و از این منبع سرشار کسب فیض نمود و تا سطح سه دروس حوزوی را به پایان رسانید. در سال ۱۳۴۲ از یاران با وفای حضرت امام بود و با وجود جو خفقان آن دوران اعلامیه‌های ایشان را مخفیانه به شهرستان‌های آذربایجان شرقی حمل می‌نمود و در میان علاقه‌مندان پخش می‌کرد و به بیداری ملت یاری می‌رساند.

در سال ۱۳۵۱ جهت خدمت به مردم مسلمان به تهران عزیمت نمود و در دوران شکوفایی نهضت اســلامی نقش بسزایی ایفا نمود، به طوری که اکثر راهپیمایی‌های منطقه غرب تهران به هدایت او صورت می‌گرفت و شعارهای تظاهرات را او ندا می‌داد. در تهران امامت جماعت مسجد سیدالشهداء(ع) را نیز بر عهده گرفت و در این مقام به ارشاد و راهنمایی مسلمین خدمات شایانی به انجام رساند.

دی ۱۳۵۷ از جمله شرکت کنندگان در تحصن قهرمانانه و تاریخی روحانیون مبارز در مسجد دانشگاه تهران بود و توانست با حضور خود در این تحصن همراه با سایر روحانیون و شخصیت‌های برجسته انقلاب یکی دیگر از دسائس استکبار جهانی را خنثی نماید و در همان زمان نیز در همه امور انقلاب فعالانه مشــارکت داشت. پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی در سنگر مسجد و کمیته‌های انقلاب اســلامی به فعالیت پرداخت و با شــور و شوقی وافر، روز و شب خود را وقف اسلام و انقلاب نمود.

شهید حجتی در غروب شنبه هشتم اسفند ۱۳۶۰، نماز مغرب و عشاء را با حلاوتی دیگر ادا کرد و عازم منزل شد. دو تن از عوامل گروهک تروریستی منافقین به منظور کشتار امت حزب‌الله در خیابان‌ها تردد می‌کردند. با مشاهده اتومبیل وی، او را آماج گلوله‌های شوم خود قرار دادند و پس از ارتکاب این جنایت از صحنه‌گریختند. جسم مطهرش پس از تشییع باشکوهی در بهشت زهرا(س) به خاک سپرده شد.

کارنامه

توی راه مدرســه دیده بودمش، از اون مدل جدیدا بود. از اونهایی که همســن و سالای من، با دیدنش چشاشــون برق مــی‌زد و آرزوش رو داشــتند. یکی دو بارِ اول، ازش سَرسری گذشتم. نمی‌خواستم بابا بفهمه که دلم پیشش گیره.

آخه می‌دونستم حقوق بابا اون‌قدر نیست که بتونه همچین چیزایی رو بخره. اما یه بار که همراه بابا از در مغازهٔ اســمال‌آقا می‌گذشتیم، تا چشمم بهش افتاد ناخودآگاه در جا میخکوب ایستادم و چشم ازش برنداشتم. بابا یه نگاه به من و یه نگاه به اون کرد، اون‌وقت گفت: «می‌خوایش؟»

همان‌طور که مبهوت به اون نگاه می‌کردم، سر تکون دادم و گفتم: «نه!»

بابا دســتی رو شونم گذاشت و گفت: «من که از چشای پسرم می‌فهمم چی می‌خواد و چی نمی‌خواد؛ بهت قول می‌دم که واست می‌خرم، اما یه شرط داره...»

نفهمیدم چی شد که نگاه از اون گرفتم و زُل زدم به دهان بابا و گفتم: «چه شرطی؟ قبوله...»

اون‌وقت بابا انگشت اشاره‌ش رو بالا آورد و با تحکم گفت: «اگه همه نمره‌های کارنامه‌ت بیست باشه اونو واست می‌گیرم.»

دهانم به خنده باز شد و گفتم: «قوله قول!...»

بابا سر تکان داد و گفت: «قوله قول!»

***

همهٔ راه مدرسه تا خانه را دویدم. منیر در را باز کرد. موهایش را دو گوشــه بافته بود و روی شــانه‌هایش انداخته بود. با یک دست عروسک پارچه‌ای‌اش را گرفته بود و با دست دیگرش لقمهٔ نان و پنیر را به دهن می‌گذاشت. تا مرا دید فریاد زد: «مامان بیا، بازم داداشی بیست گرفته.»

مادر کنار تشــت مسی نشسته بود. رخت‌های خاکی‌رنگ را توی آب فرو می‌برد و چنگ می‌زد. دلم هری پایین ریخت. مادر ایستاد، لباس بابا را از میان آب بیرون کشید و گفت: «بیا سر این شلوارو بگیر.»

کیفم را گوشهٔ باغچه‌انداختم و طرفش دویدم. یک سر شلوار رو به دستم داد و سر دیگرش را به طرفی پیچاند و من برعکس او پیچاندم.

ـ بازم می‌خواد بره؟

مادر یک‌وری سر تکان داد و گفت: «می‌بینی که...»

با همهٔ زوری که داشــتم، شلوار را پیچاندم و گفتم: «با بابای علی میره...»

مــادر در حالی که شــلوار را در هوا می‌تکاند و طــرف بند رخت می‌رفت، گفت: «با یه کاروان عازم می‌شن.»

چند گنجشــک از روی بند رخت به آسمان پریدند. به طرف کیفم رفتم و با بی‌حوصلگی آن را برداشتم. می‌دانستم که اگر بابا برود، یک ماهی تا آمدنش طول می‌کشد.

گفتم: «حتماً تا اعلام نتایج امتحانات میادش دیگه، مگه نه؟»

مــادر، در حالی که چفیــه را روی بند پهن می‌کرد، سرش را از گوشه آن بیرون آورد و گفت: «واسه چی این‌قد می‌پرسی؟»

انگار چیزی مانعم شد که بگم من و بابا به هم قول دادیم. بیشــتر، از این ناراحت بودم که باید یک ماه دیگر مسئولیت خانه را تا برگشت بابا بر دوش بگیرم و هر چه منیر بگوید به حرفش گوش کنم؛ وگرنه هنوز هیچی نشده، گریه‌اش در میاد.

***

وقتــی معلم کارنامــه را به دســتم داد، از خوشــحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. ناظم اسمم را ســر صف از بلندگو اعلام کرد. کلی از من تعریف و تمجید کرد و گفت: گل کاشته‌ام! آن‌وقت من را برای تشــویق به سکوی مدرسه دعــوت کرد و همــه برایم کف زدنــد. در بین تشــویق‌های بچه‌ها، به بابا فکر می‌کردم. زمانی که کارنامه را در برابر چشمانش گرفته بود و مدام می‌خندید. هر چند لحظه، نگاهی تحسین‌آمیز به من که روبه‌رویش نشســته بودم می‌کرد. در بین تشویق‌ها، به منیر فکر می‌کردم که گزارش همهٔ آن یک ماه را از سیر تا پیاز برای او تعریف می‌کرد و بابا، باز هم به کارنامه می‌نگریســت، می‌خندیــد و حرف‌های منیــر برایش اهمیتی نداشت... و روز بعد...

***

کارنامه به دســت، از خیابان اصلی گذشتم. احســاس کردم همه طوری دیگــر به من نگاه می‌کنند. حســن‌آقا، بقال محــل، تا من را دید سری تکان داد و جعبه‌های خالی شیر را داخل مغازه‌اش برد. مردمی که در صف نانوایی ایستاده بودنــد، با دیدنم در گوش هــم چیزی گفتند. ایســتادم و ســر تا پای خودم را برانداز کردم. با خودم گفتم: «خب چه اشــکالی داره؟ شاید بچه‌های اونا هم در مدرسه بودن و خبر شاگرد اول شدنم بهشون رسیده و...»

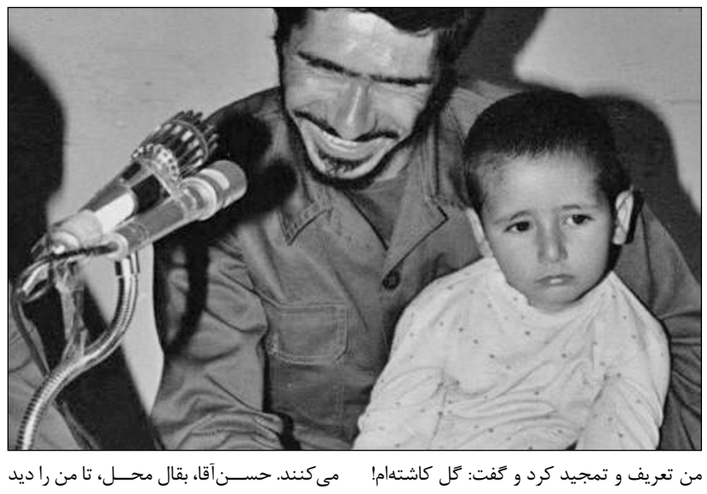

قدم‌ها را تندتر و تندتر برداشتم. می‌خواستم زودتر کارنامه را به مادر و منیر نشان دهم تا به بابا نامه بفرستند که قولم قول بوده و...

به سر کوچه که رسیدم، پارچه‌هایی سیاه به در و دیوار آویخته بودند. صدای گریه مادر، از خانه به گوش می‌رســید. منیر، با پیراهن و روسری سیاه، منتظرآمدنم دم در ایستاده بود. با یک دســت، عروسک پارچه‌ای‌اش را گرفته بود و با دســت دیگر چشم‌هایش را می‌مالید. قلبم لرزید و شــانه‌هایم پایین افتاد. قدم‌هایم سست شد. منیر طرفم دوید و خود را درآغوشم انداخت.

بابــا، از میــان قاب عکس، بیــن دو گلدان شــمعدانی، درون حجلهٔ چراغانی شده به من چشم دوخته بود.

مثل وقتی که در خیالم کارنامه را نشــانش مــی‌دادم و او از بــالای برگــهٔ کارنامه به من می‌نگریست. دستم لرزید و کارنامه بر زمین افتاد. بابای علی در حالی که دوچرخه‌ای را پیش من می‌آورد، گفت: «مادرت تو نامه‌هاش نوشته بود که تو به قولت عمل کردی. آخرین وصیت بابات این بود که بهت قول داده. گفت که جای اون به قولش عمل کنم...»

دیگــر برایم چه اهمیتی داشــت... هق‌هق گریه‌های منیر بلند شد...

برگرفته از خاطره یکی از دوستان شهید حاج‌حسین محمدیانی

نویسنده: مریم عرفانیان